

جادوی خاله باجی

اکرم عیسی آبادی

خاله باجی مُرد؛ برای این که دیگه
نمی‌تونست توی آکواریوم نایلونی
نفس بکشه. برای این که هوای
آکواریوم نایلونی طبیعی نبود.
من این‌رو می‌دونستم اما هر
چی داد و هوار کردم کسی
حرفم‌رو باور نکرد. مثل
همون وقتی که خاله باجی یه
تیکه انگبین به اندازه عدس
گذاشت روی دندونم و
دردش خوب شد. رفته بودم
براش نون بخرم اما از درد،
صفرو بی‌خیال شده بودم و
با گریه و بدون نون برگشته
بودم پیشش. ناراحت شد؛
نه به خاطر نون، به خاطر من.
آخه طاقت دیدن گریه من‌رو
نداشت؛ یعنی طاقت دیدن گریه
هیچ کس رو نداشت.
حمید سرش‌رو می‌کوبوند
به دیوار و گریه می‌کرد. اگه
خاله بود نمی‌گذاشت. حتی
نمی‌گذاشت همسایه‌ها
بریزن سر موتورسواری که
پیچیده بود جلوی وانت آقا
حمید. اگه بود نمی‌گذاشت
کتک بخوره.





بابا ته شیشه خاله‌باجی
رو سر می‌کشد و
می‌گیره زیر شیر
آب. نصف شیشه که پر
میشه، شیر آبرو می‌بندد.

بقیه‌اش رو با گلاب پر می‌کنه. بعد می‌ره دم در
و مدام غر می‌زنه که زود باشین. مامان، روشنک
رو می‌ذاره تو بغل بابا و میگه شما به‌جای غر
زدن این بچه‌رو بگیر تا من آماده بشم. کاش
وقتی اون خدایامرز زنده بود این قدر تحویلش
می‌گرفتی. بابا روشنکرو سوار گردنش می‌کنه.
میگه: حیف که قدرش رو ندونستم. راستی خانم!
سر این بچه خیلی از خاله‌باجی لقمه گرفتی و
خوردی. حتماً روشنک هم دکتر می‌شه. اون
خدایامرز که دکتر نبود، انگار معجزه‌گر بود!
عرقی که بهم داد غوغا بود. وگرنه الان یا باید
تو اتاق عمل بودم یا منتظر نوبت می‌موندم تا
دکتر عملم کنه.

همه سوار ماشین می‌شیم. میگم: بابا! می‌شه
قبل از بهشت‌زها نکه داری؟ می‌گه: چرا؟
می‌گم: فصل پونه تازه است. می‌خوام پونه
بچینم آخه خاله‌باجی عاشق بوی پونه تازه بود.
بابا می‌گه: اینم به روی چشم!

صدای خاله‌باجی تو گوشم می‌پیچه که می‌گه:
ننه! از معجزه طبیعت غافل نشو! ●



یه بار که برای مامانم
آش پخته بود، مامانم
گفت: خدا خیرت بده

خاله‌باجی! بی‌خود نیست که میگن همسایه
خوب از صد تا فامیل هم بهتره. اون موقع هنوز
روشنک به دنیا نیومده بود. مامان گفت: از هر
جا که فکرش رو بکنین آش گرفتم و خوردم اما
هیچ کدوم مزه آش شما رو نمی‌ده. بابام گفت:
به‌خاطر وباره دیگه! خاله‌باجی خندید و گفت:
شایدم به خاطر سبزی‌های کوهی باشه. آخه
طعم سبزی‌های کوهی یه چیز دیگه‌س.

به خاله‌باجی گفتم: نرو! به بابام میگم جمعه
ما رو ببره کوه، سبزی جمع کنیم. آخه من
هم دوست دارم باهات بیام. می‌خوام داروها و
سبزی‌هارو یادم بدی. گفت: نه ننه! بابات خیلی
از این علف‌ها و سبزی‌ها خوشش نمیاد. گفتم:
آخه وانت آقا حمید خیلی داغونه. نگرانم باهات
بری. گفت: از سرم هم زیاده. تازه خدا خیرش
بده که هر سال من رو می‌بره بیابون. گفتم: آخه
آقا حمید تو رو صبح تو بیابون پیاده می‌کنه و
میره کارخونه. تا غروب که برگرده و بیاد دنبالت
خیلی طول می‌کشه. تا اون موقع حوصله‌ت سر
میره. تازه بیابون خطر هم داره.

گفت: بیابون خطرناک نیست ننه! این خیابونای
بی در و پیکر شهرن که خطرناکه. من اگه چند
روز هم توی بیابون بمونم خسته نمی‌شم. یه
عمری می‌شه که من با بیابون رفیقم. هم‌دم
خوبیه. پُر از نعمت و معجزه خداست.

گفتم: پس من چی؟ خیلی دلم می‌خواد اون
علفی‌رو که ساقه‌ش رو می‌زنی توی شیر که
پنیر می‌شه، نشونم بدی.

گفت: ان‌شاءالله یه دفعه با بابات میریم. فقط
یادت باشه این شیشه عرق کاسنی و شیرین بیان
رو بهش بدی. بهش بگو حتماً تا چهل روز، قبل
از هر غذا بخوره تا معده‌ش خوب بشه.

وقتی درد دندونم خوب شد، خندیدم. خندید
و گفت: دیدی ننه! همه‌چیز طبیعی‌اش خوبه.
این داروها که به خورد شما جوونا میدن،

همه‌ش شیمیاییه. درسته یه جای بدن رو خوب
می‌کنه اما چند جای دیگه‌رو خراب می‌کنه اما
شماها حالتون نمیشه. گفتم: خاله‌باجی! اگه شما
دکتر بودی نونت توی روغن بود! اون وقت خودم
می‌شدم منشی‌ات. تازه مجبور نبودی هر ماه
منتظر بمونی که پست برات پول بفرسته!

گفت: آره، راست میگی ننه! آخه دکتر هم
طبیعی‌اش خوبه! اما من دلم نمیداد برای این
نسخه‌ها از مردم پول بگیرم. همین که بعد
مُردنم یکی بیاد سراغم و یه فاتحه‌ای برام
بخونه، کافیه. آخه سر بچه‌م خیلی شلوغه فکر
نکنم بتونه زیاد بهم سر بزنه.

بابا باورش نشد که سرفه‌م از دم‌کرده آویشن
خاله‌باجی خوب شده. مامان و بابا اولش فکر
می‌کردن که من به طمع آب برگه زردآلو و
آب زرشک و آب آلبالوهای طبیعی خاله‌باجیه
که پاتوقم اون جاست. حتی فکر می‌کردن که
من به‌خاطر کشمش و کشک خاله‌باجی براش
نون می‌خرم. آخه هر دفعه که می‌رفتم براش
نون بخرم یه تیکه کشک خشک می‌داد دستم و
می‌گفت: ننه تا ببری و برگردی تو دهن‌ت خیس
می‌خوره و ریز ریز مزه‌اش میره توی دهن‌ت. بخور
تا استخوانات محکم شه. آخه کشک طبیعی، یه
چیز دیگه‌س ننه!

خیلی حال می‌داد حتی از کرانچی و چیپس
هم بیش‌تر، اما من به‌خاطر خودش می‌رفتم
پیشش. دُرسته که دلم برای تنه‌ایش
می‌سوخت اما به‌خاطر مهربونی‌هاش سُر‌اعش
می‌رفتم. همیشه یه حرف و نکته تازه تو
آستینش داشت. می‌گفت: وقتی من مُردم این‌رو
از من یادگاری داشته باش. وقتی که دکتر شدی
به دردت می‌خوره.